



خلف مقام

با الهام از خاطرات عبدالرضا ارغایی
امدادگر جمعیت هلال احمر در دوران دفاع مقدس



الله الرحمن الرحيم

فهرست

- زمستان ۱۳۴۷- سیل ویرانگر خوزستان..... ۱۰
- بهار ۱۳۵۸ - خرمشهر؛ آرامش پیش از طوفان..... ۱۴
- اردیبهشت ۱۳۵۸- عملیات تروریستی مجاهدین خلق در مقابل ساختمان جمعیت
هلال احمر خرمشهر ۱۸
- مرداد ۱۳۵۸- خرمشهر..... ۲۲
- ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ - خرمشهر؛ آغاز جنگ..... ۲۶
- مهر ۱۳۵۹ - اردوگاه پناهندگان در شادگان؛ اردوگاهی از زخم و امید..... ۳۴
- آذر ۱۳۵۹ - جاده‌ی اهواز- شادگان ۳۸
- بهمن ۱۳۵۹ - بیمارستان صحرایی اهواز ۴۲
- فروردین ۱۳۶۰ - جبهه‌ی سوسنگرد ۴۶
- خرداد ۱۳۶۱ - آزادی خرمشهر ۵۰
- سال ۱۳۶۵- تهران، ساختمان هلال احمر؛ ستاد امداد جبهه، قلب تپنده‌ی نجات..... ۵۴
- تابستان ۱۳۶۷ - پایان جنگ ۶۶
- داستان یک علامت..... ۷۰
- نخل مقاوم ۷۸



پیشگفتار

جنگ، تنها در میدان نبرد اتفاق نمی‌افتد. گاهی در اتاق‌های بیمارستان، گاهی در کوچه‌های ویران‌شده‌ی شهر، و گاهی در دل‌های مردمی که میان آتش و خون، به دنبال کورسویی از امید می‌گردند، شعله می‌کشد. این کتاب، روایتی است از روزهایی که درد، همسایه‌ی همیشگی خرمشهر بود و مرگ، در هر

گوشه‌ی شهر کمین کرده بود؛ اما در میان این همه تلخی، مردمانی بودند که از میان زخم‌ها، نوری از انسانیت و فداکاری را به تصویر کشیدند؛ امدادگرانی که بدون اسلحه، اما با قلب‌هایی آکنده از عشق به هم‌نوع، در سخت‌ترین لحظات جنگ، کنار مجروحان ایستادند.

این داستان، الهام گرفته از خاطرات عبدالرضا ارغایی، امدادگر هلال احمر در دوران دفاع مقدس است. کسی که با دستانی زخمی، لباس‌هایی خونین، و قلبی پر از ایمان، در دل ویرانی‌ها، برای نجات جان هموطنانش جنگید. او نه تنها شاهد سقوط شهر بود، بلکه شاهد رشادت‌هایی بود که هیچگاه در صفحات تاریخ رسمی ثبت نشدند؛ اما در دل‌های کسانی که آن روزها را زندگی کردند، برای همیشه زنده خواهند ماند. در این روایت، از نخستین روزهای جنگ در بیمارستان خرمشهر، تا تلاش‌های شبانه‌روزی امدادگران در اردوگاه‌های پناهندگان شادگان، از حمله‌ی تروریستی مقابل ساختمان هلال احمر تا تلاش امدادگران برای کشیدن علامت صلیب سرخ و هلال احمر روی سقف ساختمان، به امید جلوگیری از بمباران، و از لحظات تلخ سقوط خرمشهر تا امید بازگشت، همه و همه، تصویری از نبرد بی‌سلاح مردمانی است که با دستان خالی، اما با قلب‌هایی پر از امید، در برابر سختی‌ها ایستادند.

در میان همه‌ی این روایت‌ها، درخت نخل و چهارتنه‌ای در نزدیکی مسجد جامع خرمشهر، همچون نمادی از مقاومت، در دل امدادگران زنده ماند. درختی که عبدالرضا و همراهانش آن را «نماد مقاومت شهدای امدادگر» نامیدند. نخل، به یاد

شهدای امدادگر که جان خود را در راه نجات دیگران فدا کردند.

این کتاب، نه تنها روایتی از گذشته است، بلکه آیینهای است برای امروز. آیینهای که نشان می‌دهد چگونه می‌توان در دل سختی‌ها، روشنایی را جست. چگونه می‌توان در میان جنگ، انسان ماند؛ و چگونه می‌توان حتی وقتی شهری سقوط می‌کند، ایمان داشت که روزی دوباره خواهد ایستاد.

باشد که این روایت، یادآور ایثارگری‌های گمنام‌هایی باشد که در صفحات تاریخ، شاید نامی از آنها نباشد؛ اما در قلب این سرزمین، جاودانه‌اند.

جنگ، تنها صدای گلوله و انفجار نیست. جنگ، لحظه‌هایی است که در آن، زندگی و مرگ تنها به یک انتخاب، یک تصمیم و یک لحظه بستگی دارد. لحظه‌ای که یک امدادگر، در میان آتش و دود، دست یک مجروح را می‌گیرد و می‌داند که ممکن است آخرین امید او باشد. لحظه‌ای که یک مادر، در اردوگاهی، فرزندش را در آغوش می‌فشارد و نمی‌داند آیا شبی دیگر کنار او خواهد بود یا نه. لحظه‌ای که شهری در آتش فرو می‌رود، اما ایمان مردمش خاموش نمی‌شود. این کتاب، روایتگر این لحظه‌هاست. داستانی که در دل ویرانی، از امید می‌گوید. از امدادگرانی که در سخت‌ترین روزهای تاریخ، جانشان را برای نجات دیگران به خطر انداختند. از مردمی که خانه‌هایشان ویران شد، اما ایستادند. از بیمارستان‌هایی که زیر بمباران دشمن، آخرین پناهگاه مجروحان بودند. از قایق‌هایی که در سکوت کارون، زخمی‌ها را از جهنم جنگ عبور دادند. این، فقط یک داستان نیست. این، بخشی از تاریخ است. تاریخی که بر دوش مردان و زنانی نوشته شد که در آن روزهای تاریک، شعله‌ی انسانیت را زنده نگه داشتند. عبدالرضا ارغایی، تنها یکی از آنها بود. امدادگری که در خیابان‌های پر از خون خرمشهر دوید، در بیمارستان‌های صحرایی شب‌ها را به روز رساند، در اردوگاه‌های جنگی دست کودکی را گرفت و در قایق‌های فرار، با نگاهی پر از اندوه، شهری را دید که در میان آتش می‌سوخت؛ اما این کتاب، فقط درباره‌ی جنگ نیست. این کتاب درباره‌ی زنده‌ماندن است. درباره‌ی امیدی که حتی در سخت‌ترین لحظات، خاموش نشد.



با الهام از خاطرات عبدالرضا ارغایی
امدادگر جمعیت هلال احمر در دوران دفاع مقدس



زمستان ۴۷؛
سیل ویرانگر خوزستان

خرمشهر، شهری که بازرگانی، بندرهای پررفت و آمد، و مردمانی پرتلاش در دل خود داشت. اما چهره‌ی واقعی آن، ورای این تصویر اقتصادی و صنعتی، در دو قشر عمده خلاصه می‌شد. فرزندان تاجران متمول که تابستان‌هایشان را در اروپا می‌گذراندند، و فرزندان کارگران زحمتکش که یا در بندر شبانه‌روز مشغول کار بودند، یا به امید روزی بهتر در حاشیه‌ی بازارهای خرمشهر کالاهای مختلف را جابه‌جا می‌کردند. در این میان، کمتر جایی بود که بتواند جوانان را به مسیری متفاوت بکشانند، مسیری که آنها را از هیاهوی بازار و بندر و از اختلاف طبقاتی شهر، به دنیایی دیگر ببرد. آن دنیا، دنیای امدادگری بود، دنیای انسان‌هایی که برای دیگری می‌زیستند و در سخت‌ترین لحظات، به یاری یکدیگر می‌شتافتند.





سال ۱۳۴۵ بود که عبدالرضا، دانش‌آموزی در مقطع دبیرستان، پا به دنیای تازه‌ای گذاشت، سازمان جوانان شیروخورشید سرخ. ابتدا تنها یک عضو عادی بود، مانند دیگر نوجوانان که برای پر کردن اوقات فراغت یا انجام فعالیت‌های اجتماعی عضو این سازمان می‌شدند. اما آنچه او را به سمت این مسیر کشاند، نه فقط کلاس‌های کمک‌های اولیه، بلکه حس عجیبی بود که در امدادگران باسابقه می‌دید. وقتی امدادگران از عملیات بازمی‌گشتند، با لباس‌های گلی و چهره‌هایی خسته اما لبریز از رضایت، چیزی در درونش شعله‌ور می‌شد. آنها اقدامی فراتر از یک کار روزمره انجام می‌دادند. آنها انسانی را از مرگ، از تنهایی، از درد و رنج نجات داده بودند. این اشتیاق عبدالرضا به نجات انسان‌ها باعث شد که خیلی زود، خود را در دل تیم‌های عملیاتی جا کند.

بهمن ۱۳۴۷، خوزستان با یکی از بزرگترین و ویرانگرترین سیلاب‌های تاریخ خود روبه‌رو شد. رودخانه‌های استان طغیان کردند و دشت‌های خوزستان را بلعیدند. روستاها یکی پس از دیگری زیر آب رفتند، خانه‌ها و مزارع ویران شدند و صدها نفر جان باختند. این، نخستین آزمون واقعی برای عبدالرضا و دیگر جوانان داوطلب بود. امدادگران نوجوانی که تا پیش از این، تنها در کلاس‌های کمک‌های اولیه شرکت کرده بودند، حالا با واقعیتی بی‌رحم روبه‌رو شده بودند. شب‌ها در اردوگاه‌ها بیدار می‌ماندند، بسته‌های غذایی و دارویی را آماده می‌کردند و روزها در مناطق سیل‌زده حاضر می‌شدند تا به نجات بازماندگان کمک کنند. عبدالرضا که تا آن زمان، تنها در عملیات جزئی شرکت کرده بود، اینبار مستقیم به دل حادثه رفت. وقتی برای نخستین بار، دستی را که از زیر گل و لای بیرون مانده بود، گرفت و فردی را که بین مرگ و زندگی معلق بود نجات داد، معنای واقعی امدادگری را فهمید. از آن روز، دیگر فقط یک داوطلب نبود، بلکه به خود قول داد که تمام زندگیش را در مسیر نجات جان‌ها بگذراند.



بهار ۱۳۵۸؛ خرمشهر؛
آرامش پیش از طوفان

خورشید، با پرتوهای طلایی خود، از پشت نخل‌های سر به فلک کشیده‌ی خرمشهر بالا می‌آمد و شعاع نورش را روی سطح آرام کارون می‌پاشید. باد ملایمی که از سمت رودخانه می‌وزید، بوی آب و خاک را در هوا پخش می‌کرد. ماهیگیران، قایق‌هایشان را آرام به سوی اسکله می‌راندند، برخی تورهایشان را از آب بیرون می‌کشیدند و بعضی دیگر درحالیکه به سرنوشت روزی خود نگاه می‌کردند، سیگاری میان لبانشان گرفته بودند. بازار قدیمی خرمشهر کم‌کم جان می‌گرفت. صدای چرخیدن کلیدهای مغازه‌داران در قفل کرکره‌ها، در میان همهمه‌ی مشتری‌هایی که زودتر از بقیه برای خرید آمده بودند، پیچیده بود. شهر زنده بود. پایگاه هلال احمر خرمشهر، ساختمانی ساده اما پرجنب و جوش، در گوشه‌ای از شهر قرار داشت. ساختمانی که بیشتر شبیه یک خانه‌ی قدیمی بود، با حیاطی وسیع و درختان نخل که سایه‌شان روی زمین پهن شده بود.



صدای همهمه‌ی جوانانی که برای آموزش امدادگری آمده بودند، حیات را پر کرده بود. بعضی‌ها با هیجان در مورد آینده‌شان حرف می‌زدند. «میدونی اگه مدرک امدادگری بگیری، توی بعضی اداره‌ها هم راحت استخدامت می‌کنن؟»

«جدی؟ پس من باید حسابی درس بخونم!» اما برخی دیگر، با نگرانی به اطراف نگاه می‌کردند. عبدالرضا، در گوشه‌ای ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. چند سال پیش، او هم یکی از همین تازه‌واردان بود. آن روزها، امدادگری برایش چیزی جز یک علاقه‌ی ساده نبود؛ اما حالا، پس از چندین سال تجربه در عملیات امدادی، می‌دانست که این کار، فقط بستن زخم‌ها و نجات جان‌ها نیست. بلکه مسئولیت سنگینی است که گاهی بهای سنگینی هم دارد.

ناگهان، صدایی او را از فکر بیرون کشید: «آقای ارغایی! ما آماده‌ایم. امروز قراره احیای قلبی یاد بگیریم، درسته؟» عبدالرضا برگشت و با لبخند به پسر جوانی که مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد. چقدر امید در چشمانش بود!

«بله، اما فقط احیای قلبی نیست. امروز یاد می‌گیریم که در شرایط بحرانی، چطور آرامش خودمون رو حفظ کنیم.»

پسر لبخندی زد و سری تکان داد. عبدالرضا در دلش گفت: کاش همیشه فقط احیای قلبی باشد... کاش اینها هیچوقت ندانند که در میدان واقعی، زخم‌هایی هست که هیچ پانسمانی جلودارش نیست. اما او نمی‌دانست که فقط یک سال بعد، همین جوانان با چیزی روبه‌رو می‌شوند که برایش آماده نیستند.



اردیبهشت ۱۳۵۸؛
عملیات تروریستی مجاهدین
خلق در مقابل ساختمان
جمعیت هلال احمر خرمشهر

آسمان آرام و روشن بود؛ اما در دل شهر، همچنان آثار ترس و التهاب پس از انقلاب به‌طور کامل از بین نرفته بود. مردم در خیابان‌ها زندگی روزمره‌شان را می‌گذراندند؛ اما صدای جنگ و بحران از گوشه و کنار ایران به گوش می‌رسید. در ساختمان جمعیت هلال احمر خرمشهر، امدادگران و داوطلبان هلال احمر مشغول آماده‌سازی تجهیزات امدادی، انجام کارهای روزمره و گذراندن دوره‌های آموزشی بودند. آن روز، مانند روزهای گذشته، مأموریت‌های امدادی، یکی پس از دیگری بر دوش آنها بود؛ اما هیچکدام از آنها نمی‌دانستند که این روز، قرار است چطور پایان می‌یابد. کار در هلال احمر خرمشهر همیشه پر از تلاش و دوندگی بود؛ اما این بار احساس خاصی در فضا وجود داشت. برخی از امدادگران، اخباری شنیده بودند مبنی بر تحرکات مشکوک در شهر، اما همچنان امید داشتند که چنین تهدیداتی به زودی فروکش کند.

ساعت از ظهر گذشته بود که یک موتور بمب‌گذاری شده به ساختمان جمعیت هلال احمر خرمشهر نزدیک شد. صدای غرش موتورش، در میان آن سکوت نسبی عصرگاهی، همه چیز را تغییر داد. قبل از آنکه کسی فرصتی برای واکنش پیدا کند، یک انفجار مهیب، فضای ساختمان را پر کرد.



در آن لحظه، عبدالرضا که مشغول کارهایش بود، احساس کرد زمین زیر پاهایش تکان می‌خورد، هوا پر از گرد و خاک و دود شد و دیوارهای ساختمان لرزید. صدای فریادها و آشوب، تنها چیزی بود که به گوش می‌رسید.

انفجار باعث تخریب بخش‌هایی از ساختمان شد و در میان آن خرابی‌ها، عبدالرضا که در نزدیکی نقطه انفجار بود، به طور کامل دچار مصدومیت شد. در لحظه‌ای که بدنش به زمین می‌خورد، ذهنش هنوز درگیر کاری بود که باید انجام می‌داد. او باید مجروحان را نجات میداد. این همیشه وظیفه‌اش بود.

گزارش‌ها و تصاویر که بعد از انفجار منتشر شد، نشان می‌داد که این حمله تنها یک حمله تروریستی ساده نبوده است، بلکه هدف اصلی آن ایجاد هرج و مرج و وارد کردن آسیب به مهمترین مرکز امدادی در شهر بود. تروریست‌ها، از گروه مجاهدین خلق که در آن زمان در برخی از نقاط کشور در حال فعالیت خرابکارانه بودند، به طور هدفمند با این عملیات قصد داشتند تا به امدادگران ضربه زده و این مرکز امدادی را از کار بیاندازند؛ اما در همان لحظه، عبدالرضا و دیگر امدادگران، به قهرمانانی تبدیل شدند که برای نجات جان دیگران، جان خود را فدای وظیفه کردند. آن‌ها کاری فراتر از یک وظیفه انجام می‌دادند.

عبدالرضا، در حالی که خونریزی شدیدی داشت، با چشمان نیمه‌باز سعی داشت که خود را به یکی از مجروحان برساند. صدای فریادهای کمک و درخواست‌ها برای امداد به گوش می‌رسید؛ اما خودش نمی‌توانست به راحتی حرکت کند. او همچنان خود را تسلیم نکرده بود. در این حین، دو امدادگر داوطلب هلال احمر که در کنار عبدالرضا بودند، در نقطه انفجار به شدت آسیب دیدند.

یکی از آنها، «حسین»، جوانی با چشمانی پر از امید و اراده، به شدت مجروح شد و به دلیل شدت جراحات همان لحظه به شهادت رسید. دیگر جوان داوطلب امدادگر هم «مصطفی» بود، که او هم در همان لحظه، به شهادت رسید.

یکی از امدادگران دیگر که از صدای انفجار شوکه شده بود، با اضطراب به سمت عبدالرضا دوید. در حالی که دستانش به شدت لرزان بود، عبدالرضا را پیدا کرد که در حال تلاش برای زنده ماندن است.



خون از زخم‌هایش جاری بود و بدنش به شدت آسیب دیده بود؛ اما چهره‌اش هنوز اراده‌ای قوی نشان می‌داد.

عبدالرضا فقط توانست با دست خود اشاره کند که از او دور نشود. در این وضعیت هم مرتب دغدغه‌اش کمک به دیگران بود. به سختی از زمین بلند شد و تنها با کمک داوطلبان دیگر توانست به یکی از مجروحان برسد.

«کمک کن تا اینجا رو ترک کنیم، باید نجاتش بدیم»

همین جمله کافی بود تا دیگر امدادگران از شوک بیرون بیایند و به کارشان ادامه دهند. عبدالرضا که تلاش می‌کرد تا مجروحان را از محل حادثه دور کند، در نهایت به دلیل شدت خونریزی و آسیب‌های ناشی از انفجار، از حال رفت. نیروهای امدادی که به محل رسیدند، او را سریع به

بیمارستان منتقل کردند، هیچکس نمی‌داند این روز تلخ، برای عبدالرضا چطور گذشت.

برای مدت‌ها پس از آن روز، ساختمان هلال احمر خرمشهر در دست بازسازی قرار گرفت؛ اما در دل هر کسی که آن روز را تجربه کرده بود، یک خاطره ماندگار بود، خاطره‌ای از شجاعت، ایثار و فداکاری کسانی که تا آخرین نفس، با آن که خودشان مجروح شدند ولی در کنار مردم ایستادند. آن روز نه تنها در تاریخ هلال احمر، بلکه در تاریخ خرمشهر، جان‌فشانی کسانی که به مردم کمک می‌کردند را برای همیشه ثبت کرد. عبدالرضا، مانند همیشه، از جان خود گذشت تا دیگران زنده بمانند، و حسین و مصطفی با شهادت خود، نامشان را برای همیشه در تاریخ ایران و هلال احمر به یادگار گذاشتند.

مرداد ۱۳۵۸؛
خرمشهر

خورشید سوزان جنوب، مثل مшти سنگین، بر سقف‌های حلبی می‌کوبد. گرما، بوی تند گرد و غبار و عرق را در هوا پخش شده است. خرمشهر، شهری که همیشه پر از جنب‌وجوش بود، در سایه‌ای نامرئی فرو رفته است. از دور، صدای بوق‌های کشتی‌هایی که در اسکله پهلو گرفته بودند، به گوش می‌رسید. بازار پر بود از صدای چانه‌زدن مشتری‌ها و فریادهای فروشندگانی که اجناس خود را تبلیغ می‌کردند؛ اما عبدالرضا، در میان این شلوغی، چیزی را احساس می‌کرد که دیگران شاید هنوز متوجه آن نشده بودند. حس عجیبی که مثل سایه، روی شهر افتاده بود.



چیزی در این هوا تغییر کرده است.

به آسمان نگاه کرد، پرنده‌ها انگار بیقرار بودند. خورشید، انگار گرم‌تر می‌تابید. دلش ناآرام بود؛ اما دلایلش را نمی‌دانست. در حیاط پایگاه، امدادگران در لباس‌های امدادی، مشغول تمرین بودند. برخی روی زمین نشسته بودند و بستن زخم را تمرین می‌کردند. برخی دیگر سعی می‌کردند مصدوم فرضی را روی برانکارد قرار دهند. صدای جدی مربیان در فضا پیچیده بود. عبدالرضا، با دقت به حرکات آنها نگاه می‌کرد. چند ماه پیش، او خودش یکی از این جوانان بود؛ اما حالا، احساس مسئولیت سنگینی داشت. حس می‌کرد باید به آن‌ها بیشتر یاد بدهد، بیشتر آماده‌شان کند... اما برای چه؟
عبدالرضا! شنیدی چی شده؟



صدای ناگهانی احمد، او را از فکر بیرون کشید. عبدالرضا برگشت و دید که احمد، با چهره‌ای نگران و عرق کرده، وارد دفتر شد.

«چی شده؟»

احمد نگاهی به اطراف انداخت، انگار نمی‌خواست کسی صدایش را بشنود. بعد، جلوتر آمد و با صدایی لرزان گفت: راننده‌های کامیونی که از شلمچه برگشتن، میگن تانک‌های عراقی رو توی مرز دیدن.

عبدالرضا چند لحظه‌ای سکوت کرد. انگشتانش، ناخواسته روی لبه‌ی میز فشرده شدند.

«یعنی قراره اتفاقی بیفته؟»

احمد با صدایی پر از استرس گفت: «آره».

یکی از سربازای مرزبانی گفته که عراق، داره نیرو جمع می‌کنه. انگار یه خبری تو راهه.

عبدالرضا یاد حرف‌های مادرش افتاد، وقتی که می‌گفت: «گاهی وقت‌ها، قبل از اینکه طوفان بیاد، هوا خیلی آروم میشه.»

و حالا، او این آرامش ترسناک را حس می‌کرد.

«فکر میکنی جنگ بشه؟»

احمد، مکث کرد. چشمانش را لحظه‌ای بست و گفت: نمی‌دونم... ولی اگه جنگ بشه، هیچ چیز دیگه مثل قبل نخواهد شد. آن شب، عبدالرضا تا دیروقت در پایگاه ماند. دفتر گزارش‌های امدادی را ورق زد، به لیست تجهیزات و داروها نگاهی انداخت، و در دلش دعا کرد که این اخبار، فقط شایعه باشد؛ اما نمی‌دانست که تنها یک سال بعد، دیگر نه از این پایگاه خبری خواهد بود، نه از این شهر آرام. طوفان، نزدیکتر از چیزی بود که فکر می‌کرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۹؛
خرمشهر، آغاز جنگ

باد داغی که از سمت بیابان‌های مرزی می‌وزید، بوی خاک و گرمای سوزان را با خود به شهر می‌آورد. آسمان خرمشهر، آرام اما نگران‌کننده بود. مثل لحظه‌ای که پیش از طوفان، هوا سنگین می‌شود و نفس کشیدن سخت‌تر. کوچه‌ها، غرق در سکوتی نامعمول بودند. از صبح، حرف‌ها و زمزمه‌ها بیشتر شده بود.

«عراق نیروهاشو آورده لب مرز، میگن چند جایی درگیری شده، میخوان حمله کنن؟ نه بابا، جرأت نمیکنن!»

اما این شایعه‌ها، حالا رنگ واقعیت گرفته. عبدالرضا، در اتاق کوچک ساختمان هلال احمر نشسته بود. پنجره‌ی قدیمیِ اتاق، نیمه‌باز بود و پرده‌ی سفیدرنگ با هر وزش باد، کمی بالا می‌رفت. روی میز، یک لیوان چای نیمه‌خورده و دفتر گزارش‌های امدادی بود؛ اما او چیزی نمی‌نوشت. دست‌هایش روی دفتر مانده بود و نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. یک حس ناآرامی عجیب، از صبح در دلش پیچیده بود. حادثه‌ای قرار بود اتفاق بیفتد. حادثه‌ای که شاید همه معاملات را تغییر دهد.

ناگهان، صدای خشدار گوینده‌ی رادیو، سکوت اتاق را شکست.

«نیروهای متجاوز عراقی به خاک ایران حمله کردند.»

چند ثانیه، همه چیز متوقف شد. اولین انفجار، زمین را لرزاند. بوم!

پنجره‌ی اتاق از شدت موج انفجار لرزید.

عبدالرضا از جا پرید و به سمت پنجره دوید. دود سیاه از یک ساختمان در خرمشهر بلند شده بود.

مردم، وحشت‌زده در خیابان می‌دویدند. برخی هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده، اما همه حس می‌کردند که طوفان در راه است.

ناگهان، در اتاق باز شد و احمد، با چهره‌ای وحشت‌زده داخل پرید. نفس‌نفس‌زنان فریاد زد: عبدالرضا! ما رو زدن! جنگ شروع شد!

عبدالرضا، برای لحظه‌ای حس کرد زمان ایستاده است. پس شایعه نبود. پس آن حس سنگین در دلش، بی‌دلیل نبود. جنگ، واقعاً شروع شد.

بدون لحظه‌ای درنگ، جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشت و به سمت در دوید. در همان لحظه، دومین انفجار، بیمارستان شهر را لرزاند.

شیشه‌های ساختمان‌های اطراف، خرد شدند و روی زمین باریدند. مردم، وحشت‌زده به هر سمتی می‌دویدند. صدای شیون زن‌ها، گریه‌ی بچه‌ها و

فریاد مردانی که سعی می‌کردند عزیزانشان را پیدا کنند، فضا را پر کرده بود. عبدالرضا، به سمت بیمارستان دوید. در راه، بدن مجروحانی را دید

که میان خیابان افتاده بودند. برخی ناله می‌کردند، برخی دیگر بی‌حرکت بودند. مردی، با دست‌های لرزان، پای قطع شده‌ی دوستش را گرفته بود

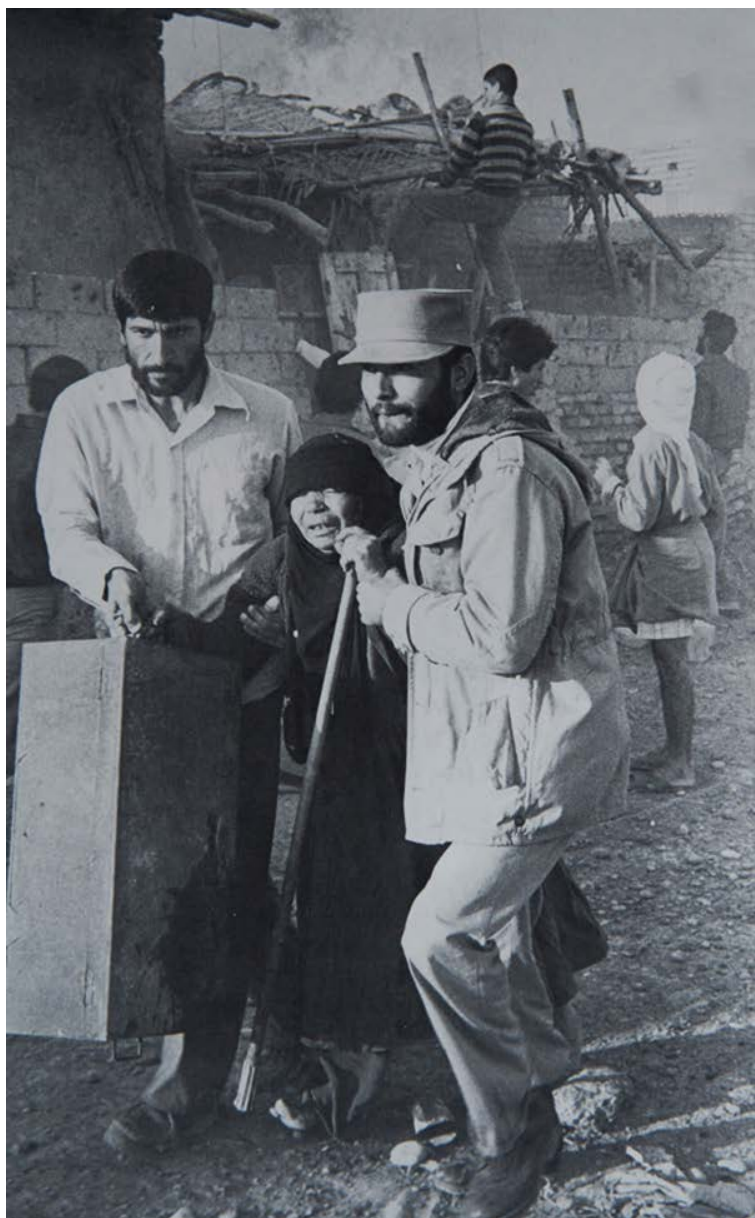
و فریاد می‌کشید: یکی کمک کنه! داره از دست میره!

عبدالرضا، کنارش زانو زد، جعبه را باز کرد و سریع پارچه‌ای را روی زخم گذاشت. فشار داد تا خونریزی را متوقف کند. مرد زخمی، چشمانش را باز کرد

و با صدایی ضعیف گفت: نذارین خرمشهر سقوط کنه... و بعد، بیهوش شد.

دیگر وقت مکث نبود. جنگ، به کوچه‌های شهر کشیده شده بود.

عبدالرضا وقتی به بیمارستان رسید، صحنه‌ای را دید، چیزی نبود که بتوان به سادگی آن را فراموش کند.





راهروهای بیمارستان، پر از زخمی‌هایی بود که روی زمین افتاده بودند. تخت‌ها پر شده بودند، پرستاران و امدادگران مجبور بودند بیماران را روی کف بیمارستان بخوابانند. بوی خون، دارو و دود، فضای بیمارستان را پر کرده بود. صدای ناله‌ی زخمی‌ها، فریادهای پزشکان و درخواست‌های ناامیدکننده‌ی همراهان، فضا را مثل کابوسی ترسناک کرده بود.

«یک نفر بیاد کمک!»

پرستاری، کنار یک مجروح خم شده بود. عبدالرضا جلو آمد. مرد جوانی روی برانکارد افتاده بود، لباس خاکی ارتشی‌اش، غرق در خون شده بود.

چشمانش نیمه‌باز، لب‌هایش کبود و نفس‌هایش کم‌جان بود. عبدالرضا، دستانش را روی زخم فشار داد و با لحنی آرام گفت: «برادر، من اینجام. طاقت بیار»

سرباز، لب‌خند ضعیفی زد و با صدایی که به سختی شنیده میشد، زمزمه کرد: ما نمی‌ذاریم شهر سقوط کنه و بعد، دیگه هیچ نگفت.

ناگهان، انفجاری مهیب، بیمارستان را لرزاند. بوم!

دیوارها ترک خوردند، نورها خاموش شدند و صدای جیغ، فضای تاریک را پر کرد. لحظاتی بعد، گرد و غبار، همه جا را گرفت. عبدالرضا، روی زمین افتاده بود. گوش‌هایش سوت می‌کشید. چشم‌هایش را باز کرد، اما چیزی جز گرد و غبار نمی‌دید. دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. صدای ضعیف احمد را شنید: «عبدالرضا! خوبی؟»

او سرفه‌ای کرد و جواب داد: «باید زخمی‌ها رو ببریم بیرون»
بیمارستان دیگر امن نبود. نیروهای عراقی، حتی بیمارستان‌ها را هم هدف گرفته بودند.



«باید مجروحان را ببریم!»

صدای آژیر آمبولانس‌ها در همه‌ی بیمارستان گم شده بود. راهروها پر از فریاد و ناله‌ی مجروحان بود. مجروحان برخی هنوز لباس نظامی به تن داشتند و برخی دیگر، شهروندانی بودند که گلوله و ترکش بی‌هیچ تمایزی نصیبشان شده بود.

هوا دم‌کرده و خفه بود، انگار دیوارها هم زیر فشار این حجم از درد و رنج، نای نفس کشیدن نداشتند.

عبدالرضا، با پیشانی خیس از عرق و دستانی که خون از لابه‌لای انگشتانش می‌چکید، میان تخت‌های پر از زخمی‌ها می‌دوید. لباسش دیگر رنگ و بویی از تمیزی نداشت، پاره، خاکی و خونی بود؛ اما وقتی برای رسیدگی به خودش نداشت. او فقط به یک چیز فکر می‌کرد: نجات جان‌ها، هر طور که شده.

صدای فریاد پرستاری از آن‌سوی سالن بلند شد:

«سریعتر! این سرباز داره خون از دست می‌ده!»

بدون لحظه‌ای درنگ، به سمت تخت دوید. جوانی دیگر با لباس خاکی، روی برانکارد افتاده بود. نگاهش مات، صورتش رنگ‌پریده و لب‌هایش خشک بود. نفس‌هایش تند و نامنظم بالا می‌آمد، انگار بدنش برای هر لحظه زنده ماندن، با مرگ درگیر شده بود. عبدالرضا زخم عمیقش را با دستان لرزانش فشار داد و با لحنی آرام زمزمه کرد: برادر، من اینجام. طاقت بیا.

چشمان نیمه‌بسته‌ی سرباز، به سختی باز شد. نگاهش میان وحشت و امید سرگردان بود. لب‌هایش را تکان داد، صدایش ضعیف بود؛ اما در آن آشوب، در میان فریادها و همه‌ی بیمارستان، عبدالرضا شنید: ما

نمی‌ذاریم شهر سقوط کنه...

سکوتی سنگین بینشان حکمفرما شد؛ اما این سکوت، چند ثانیه هم دوام نیاورد. ناگهان، بیمارستان از شدت انفجاری مهیب، به لرزه درآمد. صدای شکستن شیشه‌ها، فروریختن سقف‌ها و فریادهای پر از وحشت، فضای بیمارستان را پر کرد. نور قرمز آتش، از پنجره‌ها به داخل سرک کشیده بود. نیروهای عراقی وارد شهر شده بودند و بیمارستان را هم هدف گرفته بودند. عبدالرضا به اطراف نگاه کرد. پرستاران، پزشکان و امدادگران، بعضی زمین خورده بودند، بعضی دیگر میان دود و آوار، به دنبال مجروحان می‌گشتند. بیمارستان دیگر امن نبود. صدای فریاد یکی از دکترها بلند شد:

«باید مجروحان رو ببریم! اینجا دیگه امن نیست!»

زمان برای فکر کردن نبود. عبدالرضا، برانکارد را بلند کرد. کمرش از خستگی می‌سوخت، نفسش به شماره افتاده بود؛ اما پاهایش هنوز او را به جلو می‌راندند. تنها یک راه باقی مانده بود: کارون.

قایق‌ها، آخرین امید امدادگران برای انتقال مجروحان بودند. صدای گلوله‌ها هنوز از فاصله‌ای نه‌چندان دور می‌آمد؛ اما آنها باید از این جهنم بیرون می‌رفتند. به سرعت مجروحان را به قایق‌ها رساندند.

عبدالرضا، خسته و درمانده، روی لبه‌ی قایق نشست. دستانش که هنوز از خون مجروحان گرم بود، در آب فرو برد. خنکای آب، اما نتوانست حرارت درونش را خاموش کند. نگاهی را به پشت سر دوخت. خرمشهر، در شعله‌ها غرق شده بود. دود سیاه، همچون شبی بالای شهر می‌رقصید. قلبش فشرده شد.

مهر ۱۳۵۹؛
اردوگاه پناهندگان در شادگان؛
اردوگاهی از زخم و امید

باد پاییزی، گرد و غبار را در میان بیابان‌های اطراف شادگان به هوا بلند کرده بود. دانه‌های شن، مثل سوزن‌هایی نامرئی، به صورت و چشمان کسانی که در اردوگاه پناهندگان سرگردان بودند، برخورد می‌کرد. آسمان، گرچه رنگ آبی ملایمی داشت؛ اما زیر آن، زمین پر از زخم‌هایی بود که جنگ، تازه بر پیکره‌ی مردم نشانده بود. چادرها، سرپناهی موقت برای مردمی که همه چیزشان را از دست داده بودند. ردیف چادرهای سفید، مثل نقطه‌هایی از امید، در میان خاک و ویرانی برپا شده بودند، اما امیدی در آنجا نبود. بیشتر پناهندگان، چیزی جز لباس‌هایی که به تن داشتند، همراه نیاورده بودند. کودکان، با پاهای برهنه، روی خاک داغ راه می‌رفتند. پیرزنی، کنار چادرش نشسته بود و تسبیح می‌چرخاند، زیر لب دعا می‌خواند و گاهی اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادر پاک می‌کرد. عبدالرضا، جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌اش را محکم در دست گرفته بود. لباس امدادی‌اش از عرق، خاک و خون خشک‌شده، سنگین شده بود. از میان جمعیت گذشت، چشم‌هایش در میان چهره‌های پر از اضطراب و اندوه می‌چرخید. اینجا، همه چیز برای از دست دادن داشتند، جز امیدی که در چهره‌هایشان کمرنگ شده بود.

زن جوانی، کودکش را در آغوش گرفته بود و با چشم‌هایی سرخ به گوشه‌ای خیره مانده بود.



مردی، با صورتی پر از گرد و غبار، به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود، انگار هنوز باورشان نمی‌شد که دیگر خانه‌ای ندارند.

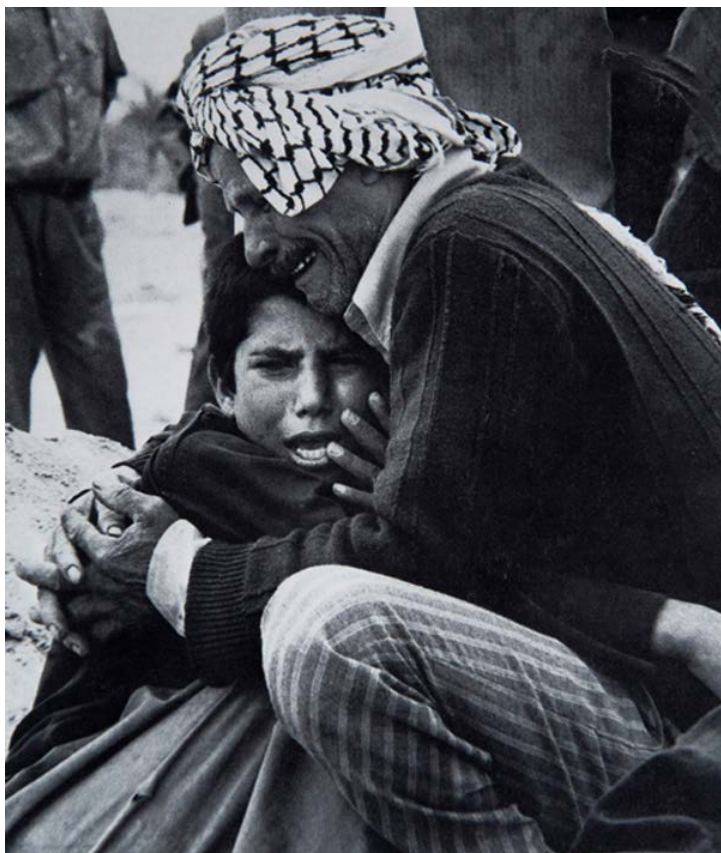
پسرکی لاغر، کنار چادرشان نشسته بود، تکه‌ای چوب در دست داشت و روی خاک نقاشی می‌کشید، شاید خانه‌ی از دست‌رفته‌شان را، شاید روزهایی که جنگ هنوز سراغشان نیامده بود.

ناگهان، صدایی وحشتزده فضای اردوگاه را شکافت: «دکتر! این بچه داره می‌سوزه!»

عبدالرضا به سرعت به سمت صدا دوید. از میان چادرها گذشت و به زنی رسید که کودکی را در آغوش گرفته بود. صورت کودک، برافروخته و داغ بود، چشمانش نیمه‌باز و بدنش بی‌حال روی بازوی مادر افتاده بود. زن، وحشتزده التماس می‌کرد: «تو رو خدا کمکش کنید، از دیشب تب داره!»

عبدالرضا، بی‌درنگ روی زانو نشست و کودک را بررسی کرد. پوستش داغ‌تر از آن بود که بشود صبر کرد. نبضش تند و نامنظم می‌زد.

تبش باید سریع پایین می‌آمد، وگرنه ممکن بود جانش را از دست بدهد.
به یکی از امدادگران اشاره کرد: «سریع یه ظرف آب خنک بیار!»
دستمالی از جیبش درآورد، آن را در آب فرو برد و روی پیشانی و گردن
کودک گذاشت. به مادرش گفت: «نترسید، باید بدنش رو خنک کنیم.
دارو بهش می‌دم، اما اگه تا شب بهتر نشد، باید به بیمارستان منتقل
بشه.»



زن، درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با صدایی لرزان نجوا کرد: «بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟ مگه چیزی از بیمارستان‌های ما مونده؟» عبدالرضا پاسخی نداشت. بیمارستان‌های خرمشهر و آبادان، زیر بمباران نابود شده بودند. بیمارستان‌های صحرایی هم تجهیزات کافی نداشتند. حالا همین اردوگاه‌های ساده‌ی امدادی، تنها امید بازماندگان بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. باد، با خود سرمای پاییزی را آورده بود. صدای گریه‌ی کودکان، ناله‌ی زخمی‌ها و نجواهای آرام زنان و مردان، شب را پر از اندوه کرد. چراغ‌های کم‌نور چادرها، سایه‌هایی لرزان بر دیواره‌های پارچه‌ای انداخته بودند. عبدالرضا، کنار کودکی که تب داشت، نشست. مادرش، با چشمانی بیدار، بالای سر او ایستاده بود و لب‌هایش بی‌صدا دعا می‌کرد.



کودک، دیگر نمی‌لرزید. قطرات عرق، روی پیشانی‌اش نشسته بود. عبدالرضا، نبض او را گرفت. تب کمی پایین آمده بود، اما هنوز جای نگرانی داشت.

مادرش با نگرانی پرسید: «حالش بهتره؟»
عبدالرضا با لبخند گفت: «تبش داره پایین میاد. ولی باید مراقب باشیم.»
زن، با اشکی که گوشه‌ی چشمانش برق می‌زد، زیر لب زمزمه کرد: «خدا خیرت بده»

در همان لحظه، صدای آژیر یک آمبولانس از دور شنیده شد. عبدالرضا، از جا بلند شد. شاید بیمار جدیدی آورده بودند. شاید زخمی‌ای از خرمشهر رسیده بود. این شبِ طولانی نمی‌خواست تمام شود.
اینجا، در این اردوگاه، هر شب، قصه‌ی دیگری از زخم و امید نوشته می‌شد.

آذر ۱۳۵۹؛
جاده‌ی اهواز - شادگان

شب، مثل پرده ای سیاه، همه جا را در بر گرفته بود. چراغ‌های کم‌نور آمبولانس، تنها چیزی بود که مسیر خاکی را روشن می‌کرد. عبدالرضا، پشت فرمان نشسته بود. در کنار او، راننده‌ای که جاده را مثل کف دستش می‌شناخت، نگاهی را به مسیر دوخته بود.

در عقب آمبولانس، سه مجروح، با ناله‌های ضعیف، روی برانکارد بودند. پسر جوانی که کنار در نشسته بود، دستان خون‌آلودش را به سمت عبدالرضا دراز کرد: «برادر، من زنده می‌مونم؟»

عبدالرضا، دست او را گرفت. حس کرد که نبضش ضعیف است. چقدر جوان بود. با لبخندی که بیشتر شبیه درد بود، گفت: «زنده می‌مونی، طاقت بیار.»

اما در دلش، نگران بود. او خون زیادی از دست داده بود.

ناگهان، صدای دهشتناک در هوا پیچید.

«کمین! بخوابید!»

صدای راننده، هم‌زمان با شلیک گلوله‌هایی که از کنار شیشه‌ی ماشین گذشتند، در گوش عبدالرضا پیچید.

عراقی‌ها در تاریکی کمین کرده بودند. راننده، با مهارت فرمان را چرخاند، اما گلوله‌ی دیگری به لاستیک عقب برخورد کرد. آمبولانس چپ شد و روی زمین کشیده شد.

همه جا دود و خاک بود. عبدالرضا که سرش محکم به داشبورد خورده بود، گیج و نیمه هوشیار، به اطراف نگاه کرد. باید از اینجا بیرون می‌رفتند. با زحمت خودش را بالا کشید، در عقب را باز کرد و فریاد زد: «مجروح‌هارو ببرید عقب! سریع!»

گلوله‌ها از اطراف می‌گذشتند؛ اما نجات این جان‌ها، مهم‌تر از هر چیز دیگری بود. پس از دقایقی، بالاخره نیروهای خودی رسیدند و توانستند آنها را از مهلکه نجات دهند. عبدالرضا، سرش تیر می‌کشید. پسر جوان که روی برانکارد افتاده بود، با چشمان نیمه‌باز، دست او را گرفت و لبخند زد.

«برادر، زنده موند»

و عبدالرضا، درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، با چشمانی خیس گفت: «آره برادر، زنده موندی»

اما خودش می‌دانست که این جنگ، هر روز، جان‌هایی را از آنها خواهد گرفت.



**بهمن ۱۳۵۹؛
بیمارستان صحرایی اهواز**

مرز باریک میان امید و ناامیدی، باران سقف بیمارستان صحرایی را خیس کرده بود. قطرات آب، آرام و یکنواخت، روی برزنت‌ها می‌چکیدند و صدای‌شان در تاریکی شب، مثل لالایی غمگینی بود که بر روی زخم‌های این جنگ خوانده می‌شد. بوی نم خاک، با بوی تند الکل، خون و دارو در هم آمیخته بود.

فضای بیمارستان صحرایی، غرق در دود چراغ‌های نفتی بود که نور زرد و کم‌رمقی را روی چهره‌ی خسته‌ی پزشکان و پرستاران می‌پاشید. صدای ناله‌ی مجروحان، با فریادهای کوتاه پزشکان و قدم‌های تند پرستاران در هم آمیخته بود.





هر گوشه‌ی بیمارستان، داستانی از درد، تلاش و امید را روایت می‌کرد. عبدالرضا، با روپوشی که دیگر سفید نبود و به خون سرخ شده بود، در میان اینهمه صدا، به سمت تختی رفت که مردی روی آن افتاده بود. چشمانی هنوز امید داشت...

مرد، جوان بود. آنقدر که شاید در روزهای قبل از جنگ، باید کنار خانواده‌اش در شهری دور، در حال تحصیل می‌بود؛ اما حالا، با سر و سینه‌ی باندپیچی شده، نیمه جان در زیر نور کم‌رمق چراغ‌ها دراز کشیده بود. صورتش رنگ باخته بود. مثل گچ سفید شده بود.

عبدالرضا، کنار تخت ایستاد. صدای نفس‌های ضعیف مجروح را شنید. لب‌های خشک‌شده‌ی او به‌سختی تکان خورد و صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود، در میان هم‌همه‌ی بیمارستان شنیده شد: «آب»

عبدالرضا، بیدرنگ لیوان آب را از روی میز کنار تخت برداشت. دستانش می‌لرزید.

لیوان آب را آرام، نزدیک لب‌های خشک مجروح برد. جرعه‌ای نوشید. لحظه‌ای بعد، چشمانش که دیگر رمقی نداشتند، کمی باز شد. نگاهش، خسته، اما پر از امید بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت. سپس، لبخندی کمرنگ بر لب‌هایش نشست.

با صدایی کم‌جان گفت: «از برادرم حسین خبر داری؟»

عبدالرضا، همان لحظه حس کرد که قلبش در سینه فشرده شده. چگونه می‌توانست به این سرباز جوان که بر لبه‌ی مرگ ایستاده بود، پاسخ بدهد. چگونه می‌توانست به او بگوید که خیلی‌ها از جمله حسین شهید شده.

عبدالرضا، نمی‌توانست حقیقت را بگوید. او نمی‌توانست امید را از چشمان مردی که آخرین لحظاته‌ش را در تاریکی این بیمارستان می‌گذراند، بگیرد. لبخندی تلخ به‌سختی روی لب‌هایش نشست. عبدالرضا، با دستانی که حالا از لرزش پر شده بودند، به او خیره ماند. دیگر صدای نفس‌هایش را نمی‌شنید.

فروردین ۱۳۶۰؛
جبهه‌ی سوسنگرد

میان مرگ و زندگی، فقط چند لحظه فاصله بود. باد سرد سحرگاهی، بوی باروت و خاک را در هوا پخش کرده بود. صدای انفجارها، حتی در دل شب، قطع نمی‌شد. سوسنگرد، در آتش جنگ می‌سوخت. عبدالرضا برای چند روزی، سوسنگرد اعزام شد.

در حالیکه چفیه‌اش را محکم به دور گردنش پیچیده بود، به سرعت از کنار سنگرها گذشت. پاهایش در گل فرو می‌رفت؛ اما فرصتی برای توقف نداشت. دقایقی قبل، خبر رسیده بود که تعدادی از نیروهای خط مقدم، به شدت مجروح شده‌اند و باید فوراً به آنها رسیدگی شود. از فاصله‌ی دور، صدای تیراندازی سنگین به گوش می‌رسید. نور آتش خمپاره‌ها، مثل شبح‌هایی در تاریکی می‌درخشیدند.



عبدالرضا با خود فکر کرد: «کی این جنگ تمام می شود؟» اما وقت این فکرها نبود. با هر قدمی که برمی داشت، بدنش از خستگی سنگین تر می شد. اما هنوز کارش تمام نشده بود. آسمان، پر از دود بود. زمین، از شدت انفجارها می لرزید. هر چند دقیقه یکبار، خمپاره‌ای در اطراف فرود می آمد و گرد و غبار را در هوا پخش می کرد. عبدالرضا، روی زانو نشست، دست‌هایش غرق در خون بود. خون سربازی که روی زمین افتاده بود و هر لحظه، زندگی از او دورتر می شد.

«برادر، طاقت بیار، داره تموم میشه»

سرباز، دندان‌هایش را محکم روی هم فشار داده بود. صورتش از شدت درد به هم پیچیده بود؛ اما حتی ناله هم نمی کرد. عبدالرضا، پارچه‌ای را محکم روی زخم گذاشت و با هر دو دست فشار داد تا خون را بند بیاورد. دو امدادگر دیگر، در کنارش، مشغول پانسمان مجروحان بودند. صدای ضعیف یکی از سربازان را شنید: «آقا... داره سردم می شه...»

عبدالرضا، سریع چفیه‌ی خودش را روی سینه‌ی سرباز انداخت؛ اما می دانست که این سرما، نه از هوا، بلکه از خونریزی بیش از حد است. باید او را به عقب می بردند.

ناگهان، صدای فریاد یکی از امدادگران، همه را از جا پراند: «حمله‌ی هوایی»

عبدالرضا، هنوز فرصت نکرده بود واکنش نشان دهد که ناگهان، زمین از شدت انفجاری عظیم، زیر پایش لرزید. موج انفجار، او را به عقب پرت کرد. چشمانش سیاهی رفت. برای چند لحظه، چیزی جز سوت کشیدن گوش‌هایش نمی شنید. دستش را روی سرش گذاشت و نفس‌هایش بریده بریده شد.

وقتی چشمانش را باز کرد، تنها چیزی که دید، گرد و غبار، دود و تلی از خاک بود.

«کمک! یکی زیر آوار گیر کرده»

صدا، از پشت سرش آمد. عبدالرضا، با تمام توان خودش را از روی زمین بلند کرد. هنوز سرش گیج می‌رفت؛ اما فرصتی نداشت. به سمت آوار دوید. سنگ‌ها، کیسه‌های شن و تخته‌های شکسته، روی هم ریخته شده بودند. عبدالرضا و چند امدادگر دیگر، بدون لحظه‌ای درنگ، با دست‌های خالی، شروع به کنار زدن آوار کردند. عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده بود. دستانش، زخمی و خون‌آلود، اما هنوز در حال کندن خاک بود. لحظاتی بعد، دستی از میان خاک و سنگ بیرون آمد.

«برادر! صدای منو میشنوی؟»

عبدالرضا، دست سرباز را گرفت. دست، سرد و بیجان بود. ضربان قلبش تندتر شد. لحظه‌ای بعد، صدای ضعیفی از میان آوار آمد: «نجاتم بدید»
امیدی که در دلش درحال خاموش شدن بود، دوباره زنده شد.

«زنده است! سریع‌تر خاک‌ها رو کنار بزنید!»

امدادگران، با تمام نیرو، سنگ‌ها را کنار زدند. دقایقی بعد، بدن سرباز، نیمه جان از زیر خاک بیرون کشیده شد. صورتش خاکی و زخمی بود، اما نفس می‌کشید. چشمانش را بست. صدای انفجارها همچنان ادامه داشت.



خرداد ۱۳۶۱؛
آزادی خرمشهر

خورشید، با نوری درخشان‌تر از همیشه، بر شهری می‌تابید که از میان ویرانی، دوباره سر بلند کرده بود؛ اما این نور، چیزی از گرد و غبار، دود و بوی آتش باقیمانده در خیابان‌ها کم نمی‌کرد. خرمشهر آزاد شده بود؛ اما زخمش هنوز تازه بود. صدای شادی، اشک، تکبیر و فریادهای «الله اکبر» در همه جا طنین‌انداز شده بود. سربازانی که تا دیروز در میان آتش و خون جنگیده بودند، حالا با لباس‌های خاکی، با چهره‌هایی خسته اما با چشم‌هایی پر از غرور، پرچم ایران را در دست داشتند. پرچمی که رنگش، در میان دیوارهای سوخته و ساختمان‌های فرو ریخته، از همیشه درخشان‌تر به نظر می‌رسید.



عبدالرضا، آرام قدم میزد. احساسی در درونش، او را به سکوت وامیداشت. انگار که نمیخواست حتی صدای پای خودش را در خیابان‌های زخمی خرمشهر بشنود. این همان شهری بود که روزی زنده و پر از نور بود؛ اما حالا...

نخل‌هایی که زمانی سایه‌ی زندگی بر سر شهر می‌افکندند، حالا شکسته و سوخته بودند. خانه‌هایی که از آنها صدای خنده‌ی کودکان شنیده می‌شد، حالا تنها دیوارهای نیمه ویرانی بودند که زیر آفتاب داغ جنوب، سکوتی سنگین داشتند؛ اما هنوز، خرمشهر زنده بود. چشم عبدالرضا، به مسجد جامع افتاد. همان قلب تپنده‌ی مقاومت. دیوارهایش، از ترکش‌ها سوراخ‌سوراخ شده بود؛ اما هنوز ایستاده بود. گنبدش، زخم خورده، اما استوار بود. او جلوتر رفت، دستش را روی دیوار شکسته‌ی مسجد گذاشت. سنگ، زیر انگشتانش زبر بود، گویی زخم‌های جنگ، در هر ذره‌ی آن حک شده بود. همینجا بود که صدای تکبیر رزمندگان، از میان دیوارهای خونین، بلند شده بود. همینجا بود که خرمشهر، زنده ماند. چشمانش را بست و چهره‌هایی که در این سال‌ها دیده بود، در ذهنش زنده شدند.

حسن، که در بیمارستان زیر آوار ماند و دیگر هرگز برنگشت. آن پسر نوجوان که در آمبولانس، دستان خون‌آلودش را گرفت و با لبخند گفت: «زنده موندم»
آن سرباز که در سنگر، قبل از آخرین نفسش گفت: «ما نمی‌ذاریم شهر سقوط کنه»

آن مادر، که در اردوگاه شادگان، دست کودکش را گرفته بود و در میان اشک‌هایش، از روزی می‌گفت که به خانه برخواهد گشت.

اما حالا که شهر آزاد شده بود، چقدر از آنها نبودند که ببینند. چقدر از آنها، زیر همین خاک‌های سوخته، خوابیده بودند. سینه عبدالرضا از بوی آتش و خاک، پر شده بود. تا زنده بود، باید این قصه‌ها را روایت می‌کرد. خرمشهر آزاد شده بود؛ اما فراموش نخواهد کرد که چه بر سر این شهر و مردمش آمد.



سال ۱۳۶۵
تهران، ساختمان هلال احمر
ستاد امداد جبهه، قلب تپنده‌ی نجات

جنگ، حالا به رگ‌های پایتخت هم رسیده بود، نه با گلوله و خمپاره، بلکه با نامه‌های درخواست کمک، تلفن‌های بی‌وقفه، و کاروان‌های مجروحانی که هر روز به تهران می‌رسیدند. عبدالرضا، با گام‌های سریع، از راهروی باریک ساختمان هلال احمر گذشت. در یکی از اتاق‌ها، پزشکان دور میز بزرگی جمع شده بودند. روی آن، نقشه‌های عملیاتی، لیست تجهیزات پزشکی و نامه‌های دست‌نویسی قرار داشت که از مناطق جنگی ارسال شده بود.

دکتر رضایی که مسئول هماهنگی امدادرسانی بود، نگاهی به جمع انداخت و گفت: از امروز، این ساختمان، ستاد امداد جبهه است. نه فقط برای انتقال مجروحان، بلکه برای سازماندهی تیم‌های امدادی، تجهیزات پزشکی و ارسال نیروهای متخصص به خط مقدم. هیچکس چیزی نگفت. همه می‌دانستند که این تصمیم، کار ساده‌ای نخواهد بود؛ اما همه، برای این مأموریت آماده بودند.

کار، بلافاصله آغاز شد. اما خیلی زود مشخص شد که این ستاد، با چالش‌هایی جدی روبه‌رو است. بسیاری از جاده‌ها تحت حملات دشمن بودند و آمبولانس‌هایی که راهی مناطق جنگی می‌شدند، هیچ تضمینی برای بازگشت نداشتند. پزشکان و امدادگران، تحت فشار زیادی بودند. تعداد زیادی از مجروحان، نیاز به انتقال فوری به بیمارستان‌های تهران داشتند؛ اما کمبود نیروی متخصص، کار را سخت‌تر می‌کرد.



بسیاری از بیمارستان‌های خط مقدم، داروهای حیاتی را در عرض چند روز مصرف می‌کردند و ارسال محموله‌های جدید، با خطرهای زیادی همراه بود.

چند روز بعد، یکی از اتاق‌های هلال احمر، به مرکز اعزام نیرو تبدیل شد. روی تخت‌هایی که به دیوار نصب شده بود، اسامی امدادگران و پزشکانی که قرار بود اعزام شوند، همراه با مسیرهای اعزام، نوشته شده بود. یکی از امدادگران، با نگرانی گفت: باید هر روز مسیرها رو تغییر بدهیم. اگر عراقی‌ها بفهمند که از کدوم جاده‌ها استفاده می‌کنیم، آمبولانس‌ها رو هدف قرار می‌دهند.

دکتر رضایی سری تکان داد: «درسته. برای همین، با نیروهای پشتیبانی هماهنگ می‌کنیم تا هر اعزام، مسیر متفاوتی داشته باشه.»
در همین لحظه، تلفن روی میز زنگ خورد. عبدالرضا سریع گوشی را برداشت. «الو؟ بله، متوجه شدم، چند نفر؟»

چشمانش جدی‌تر از قبل شد. یک بیمارستان صحرایی در جنوب، به شدت آسیب دیده. نیاز فوری به امدادگر داریم. همه ساکت شدند. چند ثانیه بعد، عبدالرضا به سمت تخته رفت و اسامی داوطلبان را علامت زد. «امشب، اولین تیم امدادی رو اعزام می‌کنیم»

۱۰ آمبولانس هلال احمر، آماده‌ی حرکت شدند. امدادگران لباس‌های امدادی‌شان را آماده کردند و کیف‌های پزشکی‌شان را روی شانه انداخته بودند. عبدالرضا، کنار یکی از آمبولانس‌ها ایستاد و رو به تیمی که قرار بود اولین مأموریت رسمی ستاد امداد جبهه را انجام دهد گفت:
«برادرها، می‌دونم که این مسیر، خطرناکه؛ اما این وظیفه‌ی ماست. اون طرف، مجروحان زیادی منتظرن که اگه دیر برسیم، ممکنه دیگه هیچوقت برنگردن. ما نمیتونیم اجازه بدیم که امیدشون رو از دست بدهند.»

«پس حرکت کنید. خدا پشت و پناهتون»
آمبولانس‌ها یکی پس از دیگری، در دل تاریکی اعزام شدند. اولین اعزام رسمی ستاد، آغاز شده بود.

با گذشت ماه‌ها، ستاد امداد جبهه در تهران، به مهم‌ترین مرکز پشتیبانی امدادی کشور تبدیل شد. هزاران مجروح، از مناطق جنگی به بیمارستان‌های تهران منتقل شدند.



تیم‌های پزشکی، شبانه‌روز به جبهه اعزام می‌شدند. دارو، تجهیزات پزشکی و خون، با هماهنگی این مرکز، به بیمارستان‌های صحرایی ارسال می‌شد.

عبدالرضا، گاهی شب‌ها روی پله‌های ساختمان هلال احمر می‌نشست و به رفت‌وآمد آمبولانس‌ها نگاه می‌کرد.

به یاد روزهایی می‌افتاد که این ساختمان، تنها یک مرکز عادی امدادی بود؛ اما حالا، اینجا مرکز حیاتی جنگ شده است.

او می‌دانست که این جنگ، فقط در میدان نبرد نیست. بلکه اینجا، در این ساختمان، در میان این پرونده‌ها، روی این نقشه‌ها، و در صدای بی‌وقفه‌ی تلفن‌ها، ادامه دارد. تا وقتی که جنگ هست، این ستاد هم خواهد بود.

و تا وقتی که این ستاد هست، امید هم خواهد بود.

هوا گرگ‌ومیش بود. ساختمان هلال احمر، حتی در اولین ساعت‌های بامداد، از رفت‌وآمد خالی نمی‌شد.

تلفن‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شدند. امدادگرانی که از مناطق جنگی بازمی‌گشتند، با لباس‌های خاکی و چهره‌های خسته، گزارش مأموریت‌هایشان را می‌نوشتند.

«ما از جنوب خبر گرفتیم. دیشب یه بیمارستان صحرایی توی شلمچه مورد حمله قرار گرفته. خیلی از مجروح‌ها باید منتقل بشن.»

عبدالرضا، درحالی‌که با مداد روی نقشه‌ی تهران و مسیرهای جنوبی علامت می‌گذاشت، سرش را بالا آورد پرسید: «چنتا مجروح داریم؟»، «گزارش‌ها ضدونقیضه، ولی حداقل ۲۰۰ نفر. اگه سریع نجنبیم، خیلی‌هاشون زنده نمی‌مونند.»

سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد. عبدالرضا به سمت یکی از امدادگران چرخید. مجدد پرسید: «لیست داروهایی که نیاز دارن، آماده‌ست؟»

«بله، اما مشکل داریم. موجودی سرم و داروهای بی‌حسی رو به اتمامه.» عبدالرضا: «با بیمارستان‌های تهران هماهنگ کردیم؟»

«چند تا بیمارستان سهمیه فرستادن، ولی کمه. برای این تعداد مجروح، باید از هلال احمر استان‌های دیگه کمک بگیریم.»

عبدالرضا دستی به چشمانش کشید. چند شب بود که درست نمی‌خوابید. پنج شب، ده شب دیگر حسابش از دستش رفته بود. دلش آشوب بود.

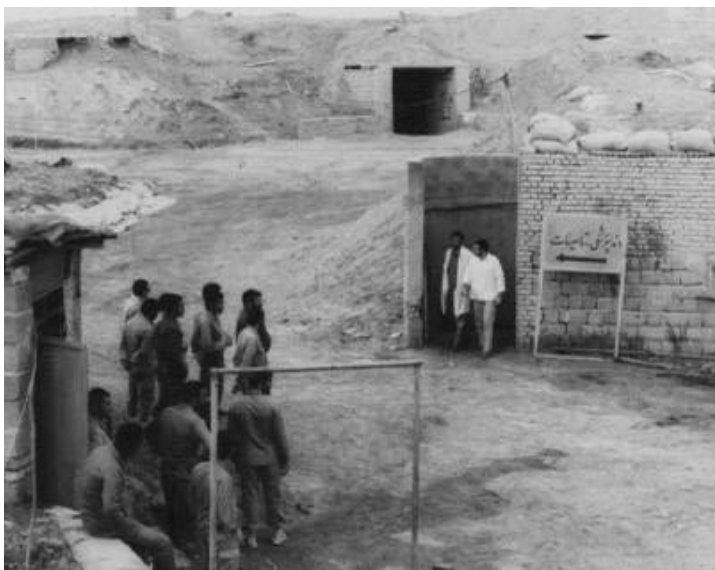
یکی از شب‌ها، ساعت نزدیک به دو بامداد بود که عبدالرضا در محوطه‌ی ستاد ایستاده بود. هوا سرد بود، اما بیشتر از آن، خستگی و فشار کار

بر تنش سنگینی می‌کرد. نور چراغ‌های ساختمان در تاریکی شب می‌درخشید؛ اما چیزی که بیش از هر چیز در سکوت شبانه به چشم

می‌آمد، صف طولانی آمبولانس‌هایی بود که آماده‌ی حرکت بودند. صدای آژیر یک ماشین، سکوت محوطه را شکست.

راننده‌ای که تازه از جبهه برگشته بود، از آمبولانس پیاده شد.
 عبدالرضا به سمتش رفت. «چطور بود؟»
 راننده گفت: «جاده‌ها جهنم شده. چندبار به کاروانمون شلیک کردن،
 ولی به خیر گذشت.»
 عبدالرضا به چهره‌ی خاکی او نگاه کرد. «خسته نباشی، برادر. امشب رو
 استراحت کن.»
 اما راننده سرش را تکان داد. «نه، فقط یه لیوان چای می‌خوام. نیم
 ساعت دیگه، دوباره می‌رم.»
 عبدالرضا لبخند تلخی زد. این جنگ، آدم‌ها را زودتر از چیزی که باید،
 بزرگ می‌کرد.
 روز بعد، جلسه‌ای فوری در ستاد برگزار شد. دکتر رضایی از وضعیت
 موجود نگران بود.





«گزارش‌های رسیده نشون میده که در برخی از بیمارستان‌های صحرایی، ذخایر دارویی رو به اتمامه. ما باید یه راه برای تأمین بیشتر پیدا کنیم.» یکی از امدادگران گفت: «اگه بیمارستان‌های تهران نتونن تأمین کنن، چطور باید این نیازها رو جبران کنیم؟»

عبدالرضا در سکوت فرو رفته بود. مدتی به نقشه‌ی استان‌ها خیره شد. یک پیشنهاد داشت. «ما باید یک شبکه‌ی کشوری برای تأمین دارو و تجهیزات تشکیل بدیم. نمی‌تونیم فقط روی تهران حساب کنیم. استان‌های دیگه هم باید کمک کنند. شیراز، اصفهان، تبریز، مشهد... هرجایی که بیمارستان و تجهیزات داره. ما باید یه سیستم هماهنگ ایجاد کنیم.»

دکتر رضایی سری تکان داد. «این ایده‌ی خوبیه؛ اما چطور اجرایش کنیم؟»



عبدالرضا، لیستی از بیمارستان‌های بزرگ کشور را روی میز گذاشت.
«با مدیران این بیمارستان‌ها صحبت می‌کنیم.»
«اونها باید بدونن که این یک جنگه، نه فقط مربوط به جبهه‌ها. همه
باید کمک کنند.»

روزها و هفته‌ها گذشت. ستاد امداد جبهه، حالا دیگر فقط یک ساختمان
در تهران نبود. بلکه شبکه‌ای از مراکز پزشکی، بیمارستان‌ها و داوطلبانی
بود که در سراسر کشور برای نجات جان رزمندگان تلاش می‌کردند. در
شیراز، گروهی از پزشکان متعهد شدند که هر هفته تعدادی از جراحان
را به جبهه بفرستند. در شهر دیگر، کارخانه تولید دارو، سهمیه‌ی ویژه‌ای
برای بیمارستان‌های جنگی تعیین کرد. در اصفهان، تیمی از پرستاران
داوطلب، به خط مقدم اعزام شدند.

عبدالرضا در محوطه ساختمان هلال احمر ایستاده بود و به رفت و آمد آمبولانس‌ها نگاه می‌کرد. به یاد روزی افتاد که این ستاد، فقط یک ایده بود؛ و حالا هزاران جان، به کمک این ستاد، نجات یافته بودند؛ اما هنوز جنگ تمام نشده بود. هنوز کارشان ادامه داشت. او می‌دانست که این مأموریت، تا آخرین لحظه‌ی جنگ ادامه خواهد داشت و تا آن روز، اینجا خواهد ماند. برای نجات، برای زندگی، برای امید.

یکی از بزرگترین عملیات امدادی که توسط ستاد امداد جبهه هدایت شد، «انتقال مجروحان از خط مقدم فکه» بود. فکه، یکی از سخت‌ترین مناطق جنگی بود. زمینی سوزان، پر از مین و مملو از کمین‌های دشمن. در یکی از روزها، گزارشی به ستاد تهران رسید: بیمارستان صحرایی فکه، دیگر ظرفیت پذیرش مجروح ندارد. ما به تخلیه‌ی فوری نیاز داریم. دکتر رضایی، با صدایی که اضطراب در آن موج می‌زد، نقشه را روی میز پهن کرد. «ما باید هر چه سریع‌تر، تیم‌های امدادی و کاروان آمبولانس‌ها رو اعزام کنیم. اما مسیرها، تحت آتش دشمنه.»





عبدالرضا با دقت مسیرهای پیشنهادی را بررسی کرد. یک راه از جاده‌ی اهواز فکه می‌گذشت، اما آن مسیر، بارها هدف بمباران قرار گرفته بود. ما باید از مسیرهای فرعی استفاده کنیم.

یکی از رانندگان باتجربه‌ی آمبولانس گفت: «برادر، این مسیرها پر از خطر. اگه کمین باشه، چی؟»

عبدالرضا، نگاهی به چهره‌ی تک‌تک امدادگران انداخت. می‌دانست که این مأموریت، به این سادگی‌ها انجام نمی‌شود. اما چاره‌ای نبود.

«باید ریسک کنیم. اون طرف، بچه‌هایی هستن که اگه چند ساعت دیر برسیم، از دست می‌روند.»

در آن شب، ۲۰ آمبولانس با چراغ‌های خاموش، در تاریکی شب از ستاد امداد جبهه تهران حرکت کردند.

در مسیر، جاده‌ها پر از سکوت سنگینی بود که هرازگاهی، با غرش انفجارهای دوردست شکسته می‌شد. راننده‌ی آمبولانس اول، بی‌سیم را در دست داشت و با لحنی نگران گفت: «جاده رو نگاه کن... انگار از چند ساعت پیش، اینجا کسی عبور نکرده.»

عبدالرضا، از شیشه‌ی جلو به جاده‌ی تاریک خیره شد. درست در همان لحظه، صدای سوتی در هوا پیچید و چند ثانیه بعد، انفجاری مهیب، پشت سر آنها رخ داد. یکی از آمبولانس‌ها، از جاده منحرف شد. صدای ناله‌ی مجروحان در داخل آمبولانس پیچید.



عبدالرضا فریاد زد: «همه پیاده بشن! سریع!»

زمین، از ترکش‌ها پر شده بود؛ اما امدادگران، بدون لحظه‌ای تردید، به سمت آمبولانس آسیب‌دیده دویدند. یکی از مجروحان، با صورتی خاکی و خون‌آلود، دستانش را دراز کرد.

«کمک... نذارین اینجا بمونم...»

عبدالرضا، دست او را گرفت. با تمام توانش او را بلند کرد و روی برانکارد گذاشت. «تو رو تنها نمی‌ذاریم، طاقت بیار.»

با وجود تمام خطرهای آن شب، تمام مجروحان، زنده به بیمارستان تهران رسیدند و عبدالرضا فهمید که امدادگران، در این جنگ، همانقدر که جان نجات می‌دهند، هر روز بخشی از روح خود را هم از دست می‌دهند. در ستاد امداد جبهه، بانوانی حضور داشتند که در کنار مردان، برای نجات جان‌ها تلاش می‌کردند. بیمارستان‌های تهران، پر از زنانی بود که روز و شب، کنار تخت مجروحان ایستاده بودند. پرستارانی که در بیمارستان‌های صحرایی، بدون ترس، در خط مقدم کار می‌کردند. زنانی که در انبارهای دارویی، بسته‌های خون و تجهیزات پزشکی را برای ارسال آماده می‌کردند. مادرانی که خانه‌هایشان را به پایگاه‌های پشتیبانی تبدیل کرده بودند و شبانه‌روز، لباس، نان و مواد غذایی برای رزمندگان تهیه می‌کردند.

یکی از بانوانی که در ستاد تهران فعالیت می‌کرد، «مریم» بود. زنی جوان که به‌عنوان پرستار، بارها به جبهه اعزام شده بود. یک شب، بعد از یک مأموریت طاقت‌فرسا، او با چشمانی سرخ و خسته به عبدالرضا گفت: «امشب، یکی از بچه‌ها توی بیمارستان شهید شد. داشت با مادرش حرف می‌زد، اما...»

بغضش را قورت داد. چقدر از این پسرها، فرصت نکردن برگردن خونه؟
عبدالرضا سکوت کرد. چه جوابی می‌توانست بدهد؟
چند روز بعد، موجی از داوطلبان امدادگر، به ستاد امداد جبهه پیوستند.
جوانانی که تصمیم گرفته بودند، در بیمارستان‌ها، در جاده‌ها و در
میدان نبرد، کمک‌رسان باشند. با گذر زمان، ستاد امداد جبهه، بزرگتر
و سازمان‌یافته‌تر شد. بیمارستان‌های بیشتری در سراسر کشور، به این
شبکه‌ی نجات پیوستند. مسیرهای امن‌تری برای انتقال مجروحان ایجاد
شد. موجی از کمک‌های مردمی، وارد سیستم امدادرسانی شد؛ اما جنگ،
هنوز ادامه داشت.



**تابستان ۱۳۶۷؛
پایان جنگ**

تابستان ۱۳۶۷ بود، صدای رادیو در فضای بیمارستان صحرایی پیچید. گوینده، با لحنی محکم اعلام کرد: آتش بس رسمی میان ایران و عراق امضا شد. جنگ به پایان رسید. چند پرستار که در راهرو ایستاده بودند، با چشمانی ناباور به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها، که روپوش سفیدرنگش از خون مجروحان لکه‌دار شده بود، با هیجان گفت: پس تموم شد...

عبدالرضا، نفس عمیقی کشید. در هشت سال گذشته، بارها این لحظه را تصور کرده بود. لحظه‌ای که جنگ تمام شود، صدای گلوله‌ها خاموش شوند و دیگر نیازی به برانکارد، باند و سرم‌های خونی نباشد؛ اما حالا که پایان جنگ را اعلام کرده بودند، احساس خلأ می‌کرد. پایان جنگ برای او، به این سادگی نبود. بیمارستان، همچنان پر از مجروحان بود. صدای ناله‌ها از اتاق‌های مختلف شنیده می‌شد، صدایی که طی این سال‌ها، جزئی از زندگی‌اش شده بود. در انتهای راهرو، روی تختی، جوانی که یک پایش را از دست داده بود، به سقف خیره شده بود. عبدالرضا کنارش نشست.

«حالت چطوره؟»

پسر، چشمانش را نیمه‌باز کرد. لبخندی زد. «میگن جنگ تموم شده... درسته؟»

عبدالرضا، لحظه‌ای مکث کرد. به او نگاه کرد و با صدایی آرام گفت: «آره برادر، تموم شد.»



جوان، نفس آرامی کشید و گفت: «پس... پس مادرم دیگه نگرانم نمی‌شه»

لحظاتی بعد، چشمانش را بست و دیگر نفس نکشید. برای بعضی‌ها، پایان جنگ، خیلی دیر اتفاق افتاد.

چند روز بعد، عبدالرضا به خرمشهر بازگشت. ماشین، از جاده‌ای می‌گذشت که سال‌ها پیش، زیر بمباران بود. وقتی به ورودی شهر رسید، چیزی در قلبش فرو ریخت. خرمشهر، همان شهر زخمی، هنوز پر از زخم‌های جنگ بود. مردم، میان ویرانه‌ها قدم می‌زدند. زنانی که کنار دیوارهای ترک‌خورده‌ی خانه‌هایشان نشسته بودند. کودکانی که روی خاک بازی می‌کردند. برخی، انگار هنوز منتظر بودند که عزیزانشان از جنگ برگردند. عبدالرضا، آرام قدم برمی‌داشت. به مسجد جامع نزدیک شد. دیوارهایش، هنوز جای ترکش‌ها را داشتند؛ اما مثل همیشه، استوار بود.

دستش را روی دیوار گذاشت و چشمانش را بست.

صداهایی که سال‌ها در این شهر شنیده بود، در ذهنش زنده شدند. صدای رزمندگانی که در اینجا نماز خواندند و از آخرین نبردهایشان گفتند. صدای زنانی که در بیمارستان‌های صحرایی، کنار همسران و فرزندان مجروحشان گریه کردند. صدای بچه‌هایی که دیگر هیچوقت به خانه‌هایشان برنگشتند.

اما حالا که شهر آزاد شده بود، چقدر از آنها نبودند که ببینند. چقدر از آنها، زیر همین خاک‌های سوخته، خوابیده بودند. نوشتن برای کسانی که دیگر نیستند. عبدالرضا، نمی‌توانست این صداها را فراموش کند؛ اما این خاطرات نباید فراموش شوند، نه. او باید روایت می‌کرد، باید می‌نوشت.

نه فقط برای خودش، بلکه برای همه‌ی کسانی که دیگر نمی‌توانستند حرف بزنند. برای مجروحانی که روی تخت بیمارستان جان دادند. برای مادرانی که در آغوش‌شان، کودکان‌شان را از دست دادند. برای رزمندگانی که هیچوقت به خانه‌هایشان برنگشتند. به خانه رفت. پشت میز کوچک چوبی‌اش نشست. دفتر را باز کرد. قلم را برداشت.

و روی اولین صفحه‌ی دفترش نوشت: روزی، در دل آتش و خون، کسانی بودند که برای نجات جان دیگران، از جان خود گذشتند... این فقط یک جمله نبود، نه. این، سوگندی بود که باید تا آخر عمرش به آن وفادار می‌ماند. او، روایتگر این تاریخ شد.

داستان یک علامت

با آغاز جنگ تحمیلی، هر گوشه‌ای از شهر خرمشهر، پر از صدای بمباران، صدای فریادهای وحشت‌زده مردم، و هجوم نیروهای دشمن به‌سوی مرزها بود. همه چیز در حال تغییر بود، و هیچ چیز نمی‌توانست به سرعت این تغییرات را در ذهن مردم و امدادگران جا بیندازد. عبدالرضا و دیگر امدادگران هلال احمر در آن روزها در حال تلاش بی‌وقفه برای کمک به مجروحان جنگ بودند. بمباران‌ها هر لحظه نزدیکتر می‌شدند و دیگر هیچکس از ایمنی خود مطمئن نبود. در این شرایط بحرانی، ساختمان هلال احمر خرمشهر که برای مردم پناهگاه امید بود، در معرض خطر قرار داشت.





عبدالرضا به خوبی می‌دانست که اگر بمباران‌ها ادامه پیدا کنند، ممکن است این مرکز را که تنها پناهگاه در دسترس است را از دست بدهند. تصمیم سختی گرفته شد، باید بر روی سقف ساختمان علامت‌هایی می‌کشیدند تا شناخته شده باقی بمانند. آنها با استفاده از رنگ قرمز، به نشانه صلیب سرخ و هلال احمر، یک علامت بزرگ و واضح بر روی سقف کشیدند. آن روز، عبدالرضا به همراه دیگر امدادگران با جان و دل در تلاش بودند تا این علامت را درست در جای خود قرار دهند، در حالی که صدای انفجارهای دور و نزدیک فضای شهر را می‌لرزاند. در حالی که رنگ قرمز در برابر آسمان پر از دود و انفجار می‌درخشید، احساس امید و اعتماد به نفس در دل امدادگران جای گرفت. آنها به این علامت‌ها ایمان داشتند. ایمان داشتند که این علامت‌ها نه تنها نشان‌دهنده هلال احمر، بلکه نشانه‌ای از ایستادگی در برابر دشمن و محافظت از مردم بود؛ اما سرنوشت برای آنها چیزی دیگر را در نظر داشت. روزها گذشت و جنگ شدت گرفت. ترس از بمباران‌ها بیشتر شد. خرمشهر در آتش و خون فرو رفته بود، و هر لحظه ممکن بود خانه‌ها، ساختمان‌ها و مراکز امدادی هدف قرار گیرند.

علامت‌های قرمز روی سقف هلال احمر، به‌عنوان آخرین امید، به چشم می‌خوردند؛ اما هیچکسی نمی‌توانست از آینده مطمئن باشد. مدتی بعد، جنگ شدت گرفت و بمباران‌ها بالاخره به ساختمان هلال احمر رسید. بعد از پایان جنگ، هنگامی که عبدالرضا و دیگر امدادگران به خرمشهر برگشتند، با صحنه‌ای مواجه شدند که هیچکدام از آنها نمی‌توانستند باور کنند. ساختمان هلال احمر، که روزگاری پناهگاه امنی برای مجروحان و امدادگران بود، دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود. عبدالرضا با گام‌های سنگین وارد محوطه شد. در حالی که دلش پر از درد و رنج بود، به سقف نگاه کرد، جایی که روزگاری نشانه‌های صلیب سرخ و هلال احمر بر آن کشیده شده بود؛ اما حالا، تمام آن علامت‌ها از بین رفته بودند و ساختمان ویران شده بود. در دل عبدالرضا، حس غریبی از خالی بودن و شکست نشست.





انگار که نه تنها ساختمان، بلکه امید و اراده خود را از دست داده بود. لحظاتی از سکوت گذشت. عبدالرضا یاد آن روزهایی افتاد که در کنار همکارانش دست به کار شده بودند تا این علامت‌ها را کشیده و نشانه‌ای از ایستادگی بگذارند. چقدر امید داشتند که شاید این مرکز دیگر مورد تهدید قرار نگیرد، چقدر می‌خواستند که مردم از خطرات جنگ در امان بمانند؛ اما حالا، در برابر این خرابی، تنها چیزی که باقی مانده بود، خاطره‌ها و دل‌های شکسته بود. عبدالرضا در دل خود فکر می‌کرد که شاید این ویرانی‌ها نشان از پایان یک مرحله از جنگ داشت؛ اما چیزی از روحیه و اراده این انسان‌ها را نمی‌توانست نابود کند. اگرچه ساختمان هلال احمر ویران شده بود؛ اما آن امید و تلاش‌های بی‌وقفه هنوز زنده بودند. سپس، به آرامی روی خاک نشسته و سرش را به آسمان بلند کرد. شاید همه چیز نابود شده باشد، اما آنچه در دل مردم و امدادگران باقی مانده بود، چیزی بود که هیچ بمبارانی نمی‌توانست از بین ببرد: عشق به مردم و خدمت به هم‌نوع.

با گذر زمان، ویرانی ساختمان هلال احمر برای عبدالرضا و همکارانش چیزی بیشتر از یک آسیب فیزیکی شد. آنها تصمیم گرفتند که پس از بازسازی، این بار محکم‌تر از قبل ایستاده و همچنان برای مردم خدمت کنند. هرچند ساختمان دیگر موجودیتی نداشت؛ اما آن امید و تلاش در دل هر یک از آنها، همچنان زنده بود. با گذشت زمان، خرمشهر کم‌کم از ویرانی‌ها جان می‌گرفت؛ اما درد از دست دادن این همه داشته‌ها در دل مردم و امدادگران همچنان تازه بود. ساختمان هلال احمر ویران شده بود؛ اما چیزی که از آن باقی مانده بود، روحیه‌ی ایثار، اراده‌ی مردم و امدادگران برای خدمت به هموعان بود. عبدالرضا به یاد آن روزها، هنوز هم در دلش حس می‌کرد که جنگ تمام نشده است. او می‌دانست که بازسازی خرمشهر و بازسازی ساختمان هلال احمر تنها یک بخش از روند بهبودی است، بلکه بهبودی واقعی در دل‌ها و روح‌های مردم، در اتحاد و همدلی است. با همین باور، تصمیم گرفت تا خود را از نو بسازد. ساختمان هلال احمر در حالی که هنوز زیر سایه‌ی ویرانی‌های جنگ قرار داشت، شروع به بازسازی کرد. در ماه‌های اول بعد از جنگ، تیم‌های امدادی هلال احمر همچنان مشغول خدمت به مجروحان و آسیب‌دیدگان از جنگ بودند. هر روز که می‌گذشت، آثار ویرانی‌ها کمتر می‌شدند؛ اما همچنان خاطرات تلخ و دردناک از آن روزهای سخت در دل همه، به‌ویژه عبدالرضا، باقی مانده بود. او در حالی که دستکش‌هایش را به دست می‌کرد و آماده می‌شد تا به محل عملیات امدادی برود، یک لحظه ایستاد و به نمای ویرانه‌های اطراف نگاه کرد. همانطور که یاد و خاطره‌ی شهدای هلال احمر در دلش زنده بود، خود را در مقابل وظیفه‌ای عظیم احساس می‌کرد: باید این بار محکم‌تر از قبل، برای مردم و وطنش می‌ایستاد.



پایان جنگ برای عبدالرضا و دیگر امدادگران هلال احمر به معنی پایان تلاش‌ها و فداکاری‌ها نبود. بلکه، با هر بار بازسازی و هر تلاشی که می‌کردند، بیشتر احساس می‌کردند که این روند، ادامه همان جنگ برای نجات جان انسان‌هاست.

در همان روزها، عبدالرضا به یکی از همکارانش گفت: ما باید این بار در کنار مردم بمانیم؛ نه تنها به‌عنوان امدادگر، بلکه به‌عنوان دوستان و همراهانی که درد و رنجشان را به خوبی درک می‌کنیم. آنچه از دست داده‌ایم، شاید چیزی فیزیکی بوده باشد؛ اما آنچه باقی مانده، روحیه‌ی جهاد و تلاش برای کمک به دیگران است.

در دل عبدالرضا، این کلمات همچنان زنده بودند. او می‌دانست که پایان جنگ، آغاز جهاد دیگری است. جهادی که در آن، امدادگران هلال احمر باید همچنان به خدمتگزاری خود ادامه دهند، هرچند که ساختمان‌ها و زیرساخت‌ها آسیب دیده بودند؛ اما روح خدمت و اراده برای نجات جان‌ها هیچگاه از بین نمی‌رود. بعد از چندین ماه، وقتی که بازسازی ساختمان هلال احمر شروع شد، عبدالرضا دوباره به آنجا بازگشت؛ اما این بار هیچکدام از ویرانی‌ها، او را از مسیرش منحرف نکرد. ساختمان جدید به یادگار نمادی از ایستادگی و تلاش امدادگران در دل جنگ بود.

عبدالرضا در حالی که به روی سقف ساختمان نگاه می کرد، به یاد آورد که زمانی در همین محل با رنگ قرمز علامت صلیب سرخ را کشیده بودند تا جان مردم را نجات دهند. امروز، همان علامت به شکلی دیگر، بر سقف جدید بنا شده بود. این بار اما، علامت هلال احمر تنها یک نشان از کمک‌رسانی نبود؛ بلکه نمادی از امید، ایستادگی و از خودگذشتگی در دل جنگ بود.

سپس، عبدالرضا دستش را روی یکی از دیوارهای بازسازی شده گذاشت و گفت: ما باز هم خواهیم ایستاد، هرچند با دست‌های خالی، اما با قلب‌هایی پر از امید و ایمان. اینجا، در این ساختمان، ما دوباره زنده خواهیم شد.

این سخنان عبدالرضا، مثل پیمانی نانوشته میان همه امدادگران هلال احمر بود. این پیمان که هیچگاه حتی در سخت‌ترین شرایط، از وظیفه خود دور نشوند و همچنان در مسیر خدمت به مردم و نجات جان‌ها بایستند. آنها می‌دانستند که این بار، بازسازی تنها مربوط به ساختمان‌ها و زیرساخت‌ها نیست. بازسازی واقعی، در دل‌ها و ذهن‌ها خواهد بود. در دل کسانی که دیگر هیچگاه، هیچ چیزی نمی‌تواند آنها را از مسیر خدمت و فداکاری منحرف کند.

خرمشهر دوباره ساخته شد؛ اما روح آن هرگز از بین نرفت؛ و عبدالرضا، همچنان در دل خود، همان عزم و اراده‌ای را حمل می‌کرد که از روزهای نخست جنگ در دل داشت: ایستادگی برای مردم، ایستادگی برای وطن.



نخل مقاوم



نخل مقاوم



در نزدیکی مسجد جامع خرمشهر، درختی بلند و کهن از نخل، با چهار تنه‌ی بزرگ و تنومند، سایه‌ای دل‌انگیز در کنار مسجد می‌افکند. این نخل، که در دل جنگ و ویرانی‌ها سر به آسمان کشیده بود، تبدیل به نماد مقاومت و ایستادگی در میان مردم و امدادگران هلال احمر شده بود. عبدالرضا و دیگر امدادگران، هر بار که از کنار این درخت می‌گذشتند، لحظه‌ای درنگ می‌کردند و به آن نگاه می‌کردند.

با هر نسیم، برگ‌های درخت نخل در سایه‌سارِ آن به حرکت درمی‌آمدند و برای عبدالرضا یادآوری می‌کردند که حتی در سخت‌ترین شرایط، ایستادگی و مقاومت در برابر ظلم و ستم، همچنان ممکن است. عبدالرضا در کنار این درخت، با دست‌هایی که هنوز هم خاطرات خونین آن روزهای جنگ را در دل داشت، ایستاده بود. درخت نخل با چهار تنه‌اش به او یادآوری می‌کرد که انسان‌ها می‌توانند از هر شرایطی برخیزند، حتی زمانی که همه چیز و همه کس در هم ریخته است. مثل این درخت که با چهار تنه‌اش به هم متصل شده بود، زندگی و مقاومت شهدای امدادگر هم در دل عبدالرضا و همکارانش به یکدیگر پیوسته و همچنان زنده بود.

در یکی از روزها، عبدالرضا به یاد یکی از روزهای سخت جنگ که در کنار درخت نخل ایستاده بود، به همکارانش گفت: این درخت، مثل ماست. در دل طوفان‌ها و جنگ‌ها ایستاده است.



چهار تنه‌اش، مثل شهدای عزیزمان که به یاد آنها اینجا ایستاده‌ایم. همانطور که این درخت نمی‌افتد و به آسمان نگاه می‌کند، ما هم باید نگاهمان را به آینده و به کسانی که جانشان را فدای ما کردند، دوخته باشیم.

در دل عبدالرضا، این درخت نماد شهیدان هلال احمر بود. هر تنه از درخت برای او یادآور یکی از آن عزیزانی بود که جانشان را در راه نجات دیگران فدا کرده بودند. آنها، مثل این نخل، ریشه در خاک این سرزمین داشتند و هر کدام به‌طور جداگانه اما پیوسته به هم، یاد و خاطره‌شان همیشه در دل مردم زنده می‌ماند.

درخت نخل، با تمام قد و استقامت خود، به عبدالرضا و دیگر امدادگران یادآوری می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند آنها را از مسیر ایستادگی و فداکاری منحرف کند. آن درخت، همچنان در کنار مسجد جامع ایستاده بود و از دل خاک، به آسمان نگاه می‌کرد. مانند امدادگران هلال احمر که هر لحظه در کنار مجروحان و مصدومان بودند، همیشه آماده برای فداکاری و ایستادگی در برابر مشکلات. این درخت نماد روحیه‌ای بود که هیچگاه نخواهد شکست.

درخت نخل چهارتنه، همچنان در برابر آفتاب داغ خرمشهر ایستاده بود، و این بار به نظر می‌رسید که بیشتر از همیشه به نگاه عبور کرده‌ها می‌ماند. هر بار که عبدالرضا و همکارانش به آن نگاه می‌کردند، همان احساس قدرت و عزت در دل‌هایشان زنده می‌شد. درختی که با چهار تنه‌اش نمادی از مقاومت و اتحاد بود، درست مثل چهار شهید هلال احمری که در روزهای نخستین جنگ جان خود را فدای انسانیت کردند.



یادآوری این نماد مقاومت برای عبدالرضا به‌ویژه در روزهایی که خرمشهر در آتش و دود می‌سوخت، سخت و دلخراش بود. او هر بار که به این درخت می‌نگریست، تصویری از دوستان شهیدش در ذهنش شکل می‌گرفت. گویی درخت، جان گرفته بود و هر تنه‌اش پیام‌هایی از آنها می‌آورد. این پیام‌ها برای عبدالرضا مانند یک نیروی تازه بود که او را در دل خطرات و بمباران‌ها، همچنان استوار می‌ساخت.

یک روز بعد از ظهر، زمانی که دمای هوا بالا رفته بود و هوا هنوز سنگین از دود و خاک بعدجنگ بود، عبدالرضا در کنار درخت نخل ایستاده بود. قلبش پر از افکار مختلف بود، نگرانی برای آینده خرمشهر، برای خانواده‌های آسیب‌دیده، برای رنج‌هایی که مردم متحمل شده بودند و مهم‌تر از همه، برای آینده‌ی هلال احمر که خود قلب نجات و امید در این بحران بود. او به درخت نخل نگاه کرد و به یاد آورد که روزهایی مثل امروز چطور او و دوستانش با هم برای نجات جان مردم در جبهه‌ها و پشت جبهه‌ها تلاش کرده بودند.

ناگهان صدای یکی از امدادگران او را از افکارش بیرون کشید: عبدالرضا، به نظر میاد که دوباره اون حملات هوایی شروع شده...

عبدالرضا لحظه‌ای در سکوت ماند. نگاهش به درخت نخل دوخته شده بود. انگار درخت با آن تنه‌های قوی و ریشه محکم، به او می‌گفت که باید مقاومت کند، باید پای این خاک بماند، حتی اگر همه چیز در اطرافش در حال فروپاشی باشد.

باید اینجا بمانیم، باید بجنگیم.

عبدالرضا در دل خود جمله‌ای را تکرار می‌کرد که همیشه در روزهای سخت از یاد نبرده بود. درخت نخل، بدون هیچ کلمه‌ای، به او یادآوری می‌کرد که ایستادگی در برابر هر طوفانی، همیشه نتیجه خواهد داد. نگاه‌های افراد و کسانی که از کنار درخت عبور می‌کردند، نشان‌دهنده همین باور بود. کسانی که از مقاومت در این شهر می‌گفتند و هر روز، حتی پس از بمباران‌ها و تهاجم‌ها، هنوز به درخت نخل نگاه می‌کردند و در دلشان باور داشتند که درخت هم مانند مردم خرمشهر هیچگاه نمی‌افتد. زمانی که امدادگران به نخل نگاه می‌کردند، تمام رنج‌ها و دردهای جنگ که آن هر روز با آنها روبه‌رو می‌شدند، به نوعی سبک‌تر به نظر می‌رسید. درخت با چهار تنه‌اش، همچنان ایستاده بود و به آنها می‌آموخت که جنگ تمام می‌شود، اما آنچه که باقی می‌ماند، اراده است. اراده‌ای که می‌تواند زمین را به آسمان متصل کند و هیچ چیزی نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند.

«نخل مقاوم» در هر وزش باد، در هر لحظه از جنگ و ویرانی، در برابر سختی‌ها و بمباران‌ها، مثل یادگارهایی از کسانی که جان‌شان را فدای این سرزمین کردند، ایستاده بود و عبدالرضا و امدادگران را به یاد می‌آوردند که باید مانند این درخت، با قدرت و استقامت در برابر دشمنان ایستاد.



جنگ، تنها در میدان نبرد اتفاق نمی‌افتد. گاهی در اتاق‌های بیمارستان، گاهی در کوچه‌های ویران‌شده‌ی شهر، و گاهی در دل‌های مردمی که میان آتش و خون، به دنبال کورسویی از امید می‌گردند، شعله می‌کشد. این کتاب، روایتی است از روزهایی که درد، همسایه‌ی همیشگی خرمشهر بود و مرگ، در هر گوشه‌ی شهر کمین کرده بود. اما در میان این همه تلخی، مردمانی بودند که از میان زخم‌ها، نوری از انسانیت و فداکاری را به تصویر کشیدند؛ امدادگرانی که بدون اسلحه، اما با قلب‌هایی آکنده از عشق به هم‌نوع، در سخت‌ترین لحظات جنگ، کنار مجروحان ایستادند.

این کتاب، نه تنها روایتی از گذشته است، بلکه آیینه‌ای است برای امروز. آیینه‌ای که نشان می‌دهد چگونه می‌توان در دل سختی‌ها، روشنایی را جست. چگونه می‌توان در میان جنگ، انسان ماند. و چگونه می‌توان حتی وقتی شهری سقوط می‌کند، ایمان داشت که روزی دوباره خواهد ایستاد.

باشد که این روایت، یادآور ایثارگری‌های گمنامانی باشد که در صفحات تاریخ، شاید نامی از آن‌ها نباشد، اما در قلب این سرزمین، جاودانه‌اند.